



شا پو لانگ

فصل چهارم - بادبانك غول پيكر

مترجم...Cercis

سایت myanimes.ir

خانواده‌ی شن وقت غذا هیچ توجهی به قوانینی از قبیل "سر میز ساکت باش" یا "ساعت خواب ساکت باش" نداشتند، استاد "بعد از غذا بالای منبر رفت و بعد از مدت کوتاهی تمرکزش را از دست^۱ شن برای چانگ گنگ درباره‌ی "یادگیری باشکوه داد و موضوع سخنرانی‌ش به "چگونگی نگهداری زره فولادی در زمستان" کشیده شد.

سطح دانش‌ش واقعاً گسترده بود؛ درباره‌ی هر موضوعی که فکرش به آن خطور می‌کرد، حرف می‌زد. حتی یک‌بار با شوق و ذوق داشت برای چانگ گنگ درباره‌ی نحوه‌ی کنترل بیماری‌های اسب توضیح می‌داد که حتی *ناشنوایی* مانند ارباب شلیو هم نتوانست تحمل کند و به هرنحوی بود مجبورش کرد دهانش را ببندد.

استاد شن همانطور که کارد و چنگال را از روی میز با ناخرسندی از اینکه موضوعی برای حرف زدن نداشت، جمع می‌کرد، رو به چانگ گنگ گفت:

"امروز باید همه‌ی زره‌ها رو به هم وصل کنم. ملت انقدر بد به هم وصلشون کردن که تموم مفصل‌اشون زنگ زدن. شاید عصری مجبور شم برم بیرون گیاه جمع کنم. گه بان شیائو و بقیه همه‌شون گفتن امروز میرن مرخصی، تو برنامه‌ت چیه؟"
"می‌خوام برم تپه‌ی ژنرال که..."

کلمه‌ی "شمشیر هنوز کامل از دهانش خارج نشده بود که شلیو شمشیر فولادی‌ش را به آویز دیوار انداخت و گفت:

"پسرم، بیا بریم، بادبادک گول‌پیکر بی برو برگرد امروز می‌رسه، بیا بریم یه دلی از غذا درآریم."

چانگ گنگ کاری از دستش برنمی‌آمد:

"بی‌فو، همین الان داشتم به استاد شن می‌گفتم..."

"چی می‌گی؟ بلندتر حرف بزن!"

عالی شد. باز هم همان بساط همیشگی.

بادبادک گول‌پیکر می‌رفت و می‌آمد، هر سال همین بود. چانگ گنگ دیگر حرف جدیدی به ذهنش نمی‌رسید، اما قبل از اینکه حتی بتواند اعتراضی کند، شلیو دیگر تقریباً تا دم در کشیده بودتش.

گرمای تابستان هنوز پابرجا بود ولی مردم جامه‌های سنگینی پوشیده بودند. شلیو تمام بدنش را به پشت چانگ گنگ چسبانده بود، بوی تلخ دارو تمام بدنش را احاطه کرد.

^۱ کلاسیک کنفسیوسی. بخشی از قانون‌نامه‌ی "چهار کتاب" سی‌شو که برای تصحیح نوشته‌ی کنفسیوس بود و برای امر و تطبیق جامعه اضافه شد.

درست مثل رویایش...

چانگ گنگ ناگهان غیرمعمول بودن رفتارش را احساس کرد. سرش را خم کرد تا بی‌فوییش را نبیند و بینی‌ش را گرفت تا تظاهر به عطسه کند.

شلیو پوزخندی زد و اذیت کرد:

"انگار یکی بدجووری دلش واست تنگ شده. یعنی می‌تونه یه بانوی جوان با صورت گرد از خاندان وانگ پیر باشه؟"

چانگ گنگ دیگر طاقتش طاق شد، صورتش منقبض شد و بی‌پرده گفت:

"بی‌فو، واقعاً کار درستیه انقدر پسرت و اذیت کنی؟"

شن شلیو، مسلماً، اهمیتی نداد. لبخند زد گفت:

"عه، درست نیست؟ ای بابا، قبلاً پدر کسی نبودم. نمی‌فهمم کجا پامو از گلیمم درازتر کردم. دفعه بعد حواسمو بیشتر جمع می‌کنم."

هرکسی سعی می‌کرد بامنطق با شلیو صحبت کند، آخرش از عصبانیت دود از کله‌اش بلند می‌شد.

چانگ گنگ دست مرد بی‌حیا را از روی شانه‌اش پایین انداخت و به تنهایی زودتر از در بیرون رفت.

استاد شن از پشتش گفت:

"شلیو! یادت نره زود برگردی هیزما رو خرد کنیم!"

شن شلیو که زیر پایش روغنی شده بود، سر خوران رفت و با بی‌شرمی گفت:

"نمی‌شنوم چی می‌گی، خداحافظ!"

چانگ گنگ که دیگر کمی می‌دوید و کمی عادی راه می‌رفت، پرسید:

"چی شد که ناشنوا شدی؟"

شن شلیو فقط خندید؛ از حالت چهره‌اش هیچ‌چیز معلوم نبود.

همان موقع که هر دویشان از ورودی خانه‌ی چانگ گنگ رد شدند، درب اصلی جیرجیری کرد و باز شد.

زنی در لباسی سفید و بلند بیرون آمد و به محضی که چانگ گنگ نگاهش به او افتاد، رنجش و آزرده‌گی که به چهره داشت فوراً ناپدید شد.

انگار سطل آب یخی از سر تا نوک پایش ریخته‌باشند. چشمانش که تا آن لحظه در تلاش بودند تا حرصشان را سرکوب کنند، ناگهان تهی از هر احساسی شدند... حتی شعله‌ی زندگی در چشمانش هم به کل خاموش شد.

آن زن، شیو نیانگ بود، به اصطلاح مادر چانگ گنگ.

دیگر جوان نبود، اما هنوز از زیبایی‌ش ذره‌ای کاسته نشده‌بود. در زیر آفتاب هم که ایستاده‌بود شبیه نقشی ظریف از یک زیباروی شده‌بود.

چنین زنی، حتی اگر بیوه هم باشد، نباید با شهردار خوار و دون‌مایه‌ی یک شهر کوچک دور از مرزها ازدواج می‌کرد.

شیو نیانگ آرایشش را درست کرد، دستانش را بهم متصل و در کمال زیبایی تعظیم کرد:

"ارباب شیلیو."

شن شیلیو تنها در مقابل شن یی بود که رفتارش ناشایست بود. در مقابل یک زن، ناگهان به اشراف‌زاده‌ای محترم تبدیل می‌شد. کمی خم شد و از نگاه مستقیم به صورت شیو نیانگ دوری کرد. کاملاً مودبانه احوال‌پرسی کرد:

"بانو شیو، دارم چانگ گنگ رو برای کمی خوش‌گذرونی می‌برم."

"ممنونم، زحمت می‌کشین."

شیو نیانگ بدون نشان دادن دندان‌هایش لبخند زد؛ سپس رو به چانگ گنگ کرد و به نرمی زمزمه کرد:

"پدرت امروز برمی‌گرده. اگه بیرون رفتی، یادت باشه یه قوطی رنگ لب برام بیاری."

به آرامی یک پشه حرف می‌زد، جوری که کلماتش می‌توانستند در هوا گم شوند، اما قبل از اینکه چانگ گنگ بتواند جوابی دهد، شن شیلیو اول حرف زد:

"خیالتون راحت باشه، بانو."

چانگ گنگ: "... "

تازه الآن بود که به ذهن چانگ گنگ افکاری تازه درباره‌ی قوانین شنیداری یی‌فوییش رسید... کلمه‌ای از تمام حرف‌های شن یی را نمی‌شنود؛ درمورد حرف دیگر مردم هم باید سبک سنگین کند ببیند خوشش می‌آید حرف‌شان را بشنود یا نه؛ و درمورد آن دسته از دختران و بانوان جوان، حتی اگر پشه‌ی موئی هم به آرامی وزوز کند، کاملاً واضح خواهد شنید.

نه تنها یک علاف تنبل بود، لاسش را هم می‌زد!

مصدق بارز ضرب‌المثل "ظاهرش طلا و یشم درونش پوسیده"^۲ بود.

وقتی بادبادک گول‌پیکر می‌آید، تمام بچه‌های شهرهای همسایه دور هم جمع می‌شوند تا این مناسبت را در دروازه‌ی شهر جشن بگیرند. هر وقت جمعیت زیاد می‌شود، افرادی هستند که استفاده‌شان را بکنند و کسب و کارشان را راه بیاندازند. آن‌ها کم‌کم مغازه‌ی همه‌چیز فروشی بزرگی به اسم "مغازه‌ی یان زی" تشکیل دادند.

شن شیلیو هیچ‌وقت بلد نبود حالت چهره‌ی دیگران را بخواند. اگر هم متوجه چیزی می‌شد اهمیتی نمی‌داد.

گویی وقتی با اشتیاق اطراف ازدحام جمعیت مغازه دور می‌زد و به هر چیزی که چشمش را می‌گرفت علاقه نشان می‌داد، از حال پسر خوانده‌اش بی‌خبر بود.

چانگ گنگ دیگر اعصابش خرد شده بود، باید یک چشمش هم به هر قدم شیلیو می‌بود تا گم نشود.

چند سال اخیر، دنیا وضعیت ثابتی نداشت، مردم فقیر بودند و در مغازه‌ها بیشتر معاملات کوچکی شکل می‌گرفتند تا کشاورزان محلی بتوانند از عهده‌شان برآیند. هیچ غذای خوشمزه‌ای برای خوردن یا هیچ نوشیدنی خوبی برای نوشیدن وجود نداشت، همین یک قلم خودش برای سر رفتن حوصله‌اش تا حد مرگ کافی بود.

به قول معروف، جنگ است که مردم را بدبخت و مالیات جمع‌شده‌ی مردم را هر سال سنگین و سنگین‌تر می‌کند.

ولی در گذشته، بعد از هر جنگ، مردم می‌توانستند بعد از مدت کوتاهی وضعیت زندگی‌شان را دوباره بهبود ببخشند.

هنوز که هنوز بود، هیچ‌کس نمی‌دانست که چرا این چند سال اخیر، مردم فضای کافی برای نفس کشیدن هم در خانه‌هایشان نداشتند.

لیانگ کبیر، اول هیأت نظامی شمالی را بدست آورد، سپس جنوبی را. ملت بزرگی را تشکیل داد و احترام زیادی میان کشورهای همسایه‌اش کسب کرد و به افزایش افتخارات بزرگ پرداخت.

ولی باز عجیب بود که مردم روز به روز فقیر و فقیرتر می‌شدند.

^۲ از بیرون عالی و باطناً فاسد بودن.

چانگ گنگ داشت از خسته‌کنندگی نگاه کردن به مغازه‌ها می‌مرد و دلش می‌خواست خمیازه‌ای عمیق بکشد. فقط امیدوار بود که این شیلیوی تنبل ندید پدید خسته شود که بتواند زودتر برگردند. ترجیح می‌داد برود همان کمک‌دست استاد شن شود.

شن شیلیو یک بسته لوبیای نمکی بوداده خریده بود و همان‌طور که راه می‌رفت می‌خورد؛ و از آنجایی که پشت سرش هم چشم داشت، دستش را به پشت سرش خم کرد و لوبیای بوداده‌ای را عیناً در دهان چانگ گنگ گذاشت.

چانگ گنگ غافلگیر شد و تصادفاً انگشتش را لیس زد و بلافاصله زبانش را از ترس گاز گرفت. از درد ناله‌ای کرد و جوش آورده به شیلیوی دردرساز چپ نگاه کرد:

"گل‌های پژمرده دوباره شکوفه نمی‌دن، جوونی هم دوباره برنمی‌گرده."

شن شیلیو نگاهش را به عقب برنگرداند تا چانگ گنگ را ببیند. لوبیایی برداشت و بالا انداخت و مسیر آفتاب را نشانه گرفت. دستانش به طرز شگفت‌آوری زیبا بودند، کشیده و سفید، گویی تا بحال دستش به سیاه و سفید نخورده‌باشد، بیشتر مناسب حرکت دادن مهره‌های شطرنج یا برداشتن کتاب بودند تا به دست داشتن یک لوبیای سیاه.

شن شیلیو مثل آدم‌های سرد و گرم چشیده‌ی روزگار گفت:

"وقتی بزرگ شدی، می‌فهمی جوونی آدم قدر همین لوبیاست. به یه چشم بهم زدن تموم می‌شه. هیچ‌وقت هم برنمی‌گرده. اون وقته که می‌فهمی چقدر زمان تلف کردی."

چانگ گنگ: "... "

واقعاً از درکش خارج بود. چطور فردی مثل شیلیو جرأت کرده بود از "اتلاف وقت" حرف بزند؟

همان لحظه بود که ناگهان افراد نزدیک به دروازه‌ی شهر شروع به سر و صدا و تشویق کردند.

حتی اگر کسی نیمه‌بینا هم بود، باز هم می‌توانست کم شدن فاصله "بادبادک گول‌پیکر" را با زمین ببیند.

باله‌های شعله‌ور بی‌شماری به سمت بالا وجود داشتند، یک میلیون دود سفید بیرون می‌زد؛ گویی از آسمان پشم پنبه می‌ریختند.

سپس کشتی عظیمی که سرش با هشت سر اژدها که انگار واقعی بودند، به آرامی از وسعت بسیار دود پدیدار شد و ابرها را با قدرت بی‌نظیری به سمت جلو هل داد.

شن شیلیو اول بهت‌زده مانده بود. سپس سرش را کج کرد، خال جیوه‌رنگ روی لاله‌ی گوشش به رنگ قرمز درخشان درآمده بود. اخم کرد و زیر لب گفت: "چطور امسال کشتی انقدر سبکه؟"

اما حرفش سریعاً در صدای بلند و رعد آسای بادبادک غول‌پیکر و تشویق جمعیت اطرافشان گم شد. حتی چانگ گنگ هم که بغل دستش بود نفهمید.

بچه‌ها سبدهای بامبویی‌شان را سفت گرفته بودند و برای جای بهتر دعوا می‌کردند تا چیز بیشتری گیرشان بیاید.

گروهی از افسران و مردان صف کشیدند و بیرون آمدند، و سربازانی که مسئولیت گوش‌به‌زنگ بودن را داشتند، در سه متری پشت تونگ هو^۳ی بلندی ایستاده و منتظر فرمان بودند.

تونگ هو مثل یک شاخ بزرگ است. روی دیوار شهر کنار هم قرار گرفته و دایره‌ای به رنگ سبز زنگاری بیرونشان نقش بسته‌است. ظاهری دلنشین دارد و به شکل گل تراشیده شده‌است.

فرمانده نفس عمیقی کشید، صدایش را بالا برد و در انتهای تونگ هو حرف زد، صدایی که از آن سر بیرون می‌آمد ده‌ها برابر بود.

"بادبادک رسیده، راهو - باز - کنین -"

با شنیدن فرمان دو ردیف از افسران و مردان، دستگیره‌های گرد چوبی غول‌پیکر دژ را گرفتند و باهم فریاد زدند. لباسی به تن نداشته و عضله‌هایشان را به نمایش گذاشته بودند، و با قدرت همگی‌شان باهم، چرخ‌های چوبی از بالا شروع به چرخش و مسیر زمین متشکل از قلوه‌سنگ‌های زیر شهر، به دو دسته تقسیم شد.

چرخ‌دنده‌های متعدد دایره‌وار بهم متصل می‌شدند و آجرهای سنگی هر دو طرف به دو مسیر تقسیم شدند.

زمین شکافت و رودخانه‌ی تاریک و عمیقی که از زیر شهر یانهوی در جریان بود، پدیدار کرد.

فرمانده، عمیق در تونگ هو دمید و صدا در همه‌ی جهات پخش شد.

بادبادک هم با غرشی پاسخ داد. سپس، بال‌های شعله‌ور بی‌شماری همزمان باهم فعال شدند و دود، خاصمانه به اطراف پخش شد...آماده‌ی فرود بود.

اولین بسته‌های خوراکی از بالا باریدن گرفتند، گروه‌های بچه‌های کوچک زیرشان، شوریدند و دست دراز کرده و از این‌ور و آن‌ور بسته‌ها را گرفتند.

بدبختانه، مسیر بارش خوراکی‌ها زیادی کوتاه بود. طولی نکشید که بادباک غول‌پیکر وسط رودخانه فرود آمد، باافتخار روی سطح آب ایستاد و در مقابل همه‌ی مردم متوقف شد.

^۳ معنای تحت‌اللفظی: غرش مس. نام نوعی بلندگو

بدنه‌ی کشتی در دل مردم هیبت انداخت، و درخشش کم‌رنگ فلز سردش انگار قصد کشتار جمعیت را داشت. صدای هشداردهنده‌ی کشتی به طرز غریبی وحشتناک و غم‌انگیز بود؛ متوقف نمی‌شد و در کل شهر یانهوی طنین می‌انداخت، انگار ارواح میادین جنگ از هزاران سال پیش بیدار شده و یکصدا آواز می‌خواندند.

بادبادک غول‌پیکر کم کم آب روخانه‌ی تیره را شکافت و وارد شهر شد. سربازی روی عرشه خبرش را کشیده گفت:

"آتش‌ها رو - خاموش - کنید -"

دو بال شعله‌ور کشتی بلافاصله خاموش شدند: بوی سوختنی‌ای که قابل مقایسه با ترقه‌های آتش گرفته در هوا بودند، بلند شد. بادبادک غول‌پیکر با جریان رودخانه به جلو حرکت می‌کرد، تزییناتی به شمایل اژدها اطراف بدنه‌اش شبیه ارواح جانوری محافظ زمان و عصری دیگر بودند و هاله‌ای شیطانی داشتند.

چانگ گنگ داشت به‌دقت بادبادک غول‌پیکر را از میان جمعیت تماشا می‌کرد. حتی با اینکه گفته‌بود نمی‌خواهد بیاید و بادبادک را هزار بار دیده، باز هم نمی‌شد از حق بگذرد، میخ‌کوب هیبت تاثیرگذار کشتی شده‌بود.

واحد گشت شمالی از اولش هم همین‌قدر قدرتمند بود، بعد سلاح ملی - سه جناح اصلی اردوگاه آهن سیاه - آن‌ها دیگر چه نیرویی داشتند؟

پسرک جوان در این گوشه‌ی تنگ و دور شهر یانهوی گیر افتاده‌بود و هرچقدر هم تلاش می‌کرد نمی‌توانست تصورش را هم بکند.

بادبادک غول‌پیکر نزدیک شد، موج گرمای بال‌های شعله‌ور داشت به صورتش می‌خورد. چانگ گنگ ناخودآگاه دست دراز کرد تا فرد کناری‌ش را بگیرد و گفت:

"بادبادک رسید، اینجا خیلی شلوغه، بیا یکم بریم عقب‌تر."

اما جوابی نیامد، هوا را گرفته بود. چانگ گنگ برگشت و فهمید یی‌فوی دردرس سازش ناپدید شده‌است.